

تابستان

آفتاب به تابستان
بروزی سپهر داشت. می توانست بی هیچ حرکتی میانه که
بیشه دانه پاشد. ساعت ها دراز کشد. بر آس همین کاری
داشت. حسن بلائی نمی کرد با بچه ای که در روزه جرات
داشت که آنچه خود حسن می کند از نیز اجناس می کند
اری داشتند. خواب زندگی میانه امیر پیکر می ترا امواج
در آن پس. آنت وار دیگر بر نیشد خلفه خوش فرو

می بیند و می زب خواندن روشن بینی تنگ می دانست و هر
ترین نمودن با او و روشنایی را دنبال می کرد. بوی پس
از باغ... آنت با بینی و زبای خود از آن لذت می برد
بهد با سر خوش بهره می گرفته برگه های که نفس نسیم
دای خیابان که کسی زیر پا نمی نهاد صفایی هر کوچه
از عصر طین می انداخت و غرضی که از شهر می گذ

To Strive, to Seek, not to find, and not to yield.

کوشیدن، جستن، نه یافتن و نه تسلیم شدن.

در روشنایی ضعیف اتاق که لت های بیرونی پنجره اش بسته بود، آنت لباده مانند سفیدی به تن کرده روی تخت خواب خود نشسته بود و لبخند می زد. موهای افشانش که تازه شست و شو داده بود، بر شانه هایش ریخته بود. از پنجره باز، گرمای زرین بعد از ظهر ماه اوت در هوای ساکن گسترده می شد. بیرون، کرخی باغچه بولونی که در آفتاب به خواب رفته بود، بی آن که دیده شود، احساس می شد. آنت از این بهروزی سهم داشت. می توانست بی هیچ حرکت، بی آن که بیندیشد یا نیازی به اندیشه داشته باشد، ساعت ها دراز بکشد. برایش همین کافی بود که می دانست دوتاست؛ حتی تلاش نمی کرد با بچه ای که در او بود حرف بزند؛ زیرا به یقین می دانست که آنچه خود حس می کند او نیز احساس می کند؛ بی سخن با هم سازگاری داشتند. خواب زدگی سعادت آمیز پیکرش را امواج محبت در می نوردید. وز آن پس، آنت بار دیگر در لبخند خفته خویش فرو می رفت.

اما اگر اندیشه اش بینگی می زد، حواسش روشن بینی شگرفی داشت و در توالی لحظات، ناچیزترین تموجات هوا و روشنایی را دنبال می کرد... بوی بس دل نشین توت فرنگی از باغ... آنت با بینی و زبان خود از آن لذت می برد. گوشش از کم ترین مهممه با سرخوشی بهره می گرفت: برگ هایی که نفس نسیم نوازش می داد، شن های خیابان که کسی زیر پا می نهاد، صدایی در کوچه، ناقوسی که برای نماز عصر طنین می انداخت. و غرضی که از شهر بزرگ برمی خاست: پاریس ۱۹۰۰... تابستان نمایشگاه جهانی. هزاران خوشه آدمی در خمره شان دومارس^۱ در برابر آفتاب در تخمیر بود... آنت که از این جوشش

1: Champ de mars.

غول آسا چندان دور بود که از آن در پناه باشد و آن قدر هم بدان نزدیک بود که حضورش را حس کند، در خلاف آمد آن، از سایه و آرامش آشیان خود لذت می برد. جنب و جوش بیهوده! حقیقت در من جای دارد...

همچون گربه ها، گوش تیز و بی توجهش همه صداهای درگذر را یکی پس از دیگری می قاپید و با تن آسانی وامی داد. آنت از طبقه زیرین، زنگی در کوچه را شنید، و قدم های کوتاه سیلوی را که همیشه در حال دویدن بود شناخت. البته، خوش تر داشت که تنها باشد. ولی در بهروزی خود چنان استوار جای گرفته بود که هر که هم می آمد، هیچ چیز نمی توانست آشوبی در آن پدید آورد.

سیلوی تنها هشت روز می شد که آگهی یافته بود. از بهار گذشته، از خواهر خود بی خبر مانده بود. يك ماجرای شخصی، که چندان شوری هم در او نمی انگيخت، باز آن قدر به خود مشغولش داشته بود که نگذارد متوجه طولانی بودن سکوتشان بشود. اما، پس از آن که سروته داستان به هم آمد، هوش و حواس خود را باز یافت و فرصت فکر کردن به دست آورد، و دیگر داشت نگران می شد. برای خبرگیری به خانه بولونی نزد عمه آمد. و چون اطلاع یافت که آنت برگشته است، آن هم از چنان مدتی بیش، سخت در شگفتی شد. خود را آماده ساخت که خواهر فراموش کار را سرزنش کند. ولی آنت موجبات دیگری برای شگفتی او در چنته داشت؛ با شوری نهفته و لحنی بی پیرایه داستان خود را برای سیلوی حکایت کرد. سیلوی سخت به زحمت توانست تا پایان بدان گوش دهد. چه! آنت، آنت سنجیده و عاقل، مرتکب يك چنین دیوانگی شود و پس از آن هم از زناشویی سر باز زندا نه، چنین چیزی کس نشنیده است و سیلوی آن را بر او نمی بخشدا... سیلوی، این لوکرس^۱ نوخاسته، این کار را به چشم رسوایی می دید. بر آنت خشم گرفت، دیوانه اش خطاب می کرد. آنت همچنان آرام بود. پیدا بود که هیچ چیز او را وادار به تغییر روش نخواهد کرد. سیلوی درمی یافت که هیچ امکان تأثیر در این دختر خودسر ندارد؛ به رغبت آماده بود که او را بزند...

۱: Lucrece، زن رومی که مورد تجاوز پسر تارکن آخرین پادشاه روم قرار گرفت و خود را کشت. این واقعه موجب برقراری جمهوری در رم گردید. - ۵۱۰ پیش از میلاد.

ولی، از يك چنین چهرهٔ گرمی که با لبخندی که تو را از رومی برد به گفته‌هایت گوش می‌داد، چه گونه می‌توان دلتنگ بود؟ و از آن گذشته، کشش نهفتهٔ این آبتنی... سیلوی بر آن همچون مصیبتی نفرین می‌فرستاد. ولی بیش از آن زن بود که شیفته نشود...

و امروز باز سیلوی آمده بود، مصمم بر آن که با آنت پرخاش کند و سرانجام بر مقاومت احمقانه‌اش چیره گردد و بر آتش و دارد که تقاضای ازدواج کند... وگر نه... «وگر نه، اوقاتم تلخ می‌شود...» سیلوی تند و شتاب زده درآمد. بوی پودر آرایش و باروت جنگ از او شنیده می‌شد. و برای آن که زبانش بهتر به راه بیفتد، پیش از سلام، از این که آنت روزها خود را درون تاریکی زندانی می‌کند به او سرکوفت زد. اما، همین که دیدش که با چشمانی شاد و خوش دست‌ها را به سوی او دراز کرده است، به سویش دوید و در آغوشش گرفت. و همچنان غرولند می‌کرد:

- دیوانه! دیوانه! هزار بار دیوانه!... با آن موهای بلندش که روی لبادهٔ سفید پریشان کرده، سر و روی فرشته به خودش می‌گیرد... هان! چه خوب می‌توان گول خورد!... جانماز آبکش! دخترهٔ ولگرد!

سیلوی تندی می‌نمود. آنت با سر و روی خسته و خوشنود تحمل می‌کرد. سیلوی در میان سخنان خود متوقف شد، پیشانی آنت را میان دو دست گرفت و موهایش را کنار زد:

- چه تازه و شاداب. مثل برگ گل، هرگز من با رنگ و روی به این خوبی ندیده‌امش. قیافهٔ کسی که از فتح و پیروزی برگشته راستی که جا دارد! خجالت نمی‌کشی؟
آنت گفت:

- هیچ! خوش‌حالم، چنان خوش‌حالم که در زندگی هرگز نبوده‌ام. بسیار هم خوب، بسیار نیرومند! برای اول بار در زندگی‌ام خودم را کامل حس می‌کنم، دیگر در جست و جوی چیزی نیستم. این آرزوی بچه که به زودی برآورده خواهد شد، از مدت‌ها پیش در زندگی من بوده است! از وقتی که من خودم بچه بوده‌ام... بله، هفت سال درست نداشتم که این آرزو در من بود.

سیلوی گفت:

- دروغ می‌گویی، تو! شش ماه پیش به من می‌گفتی که هرگز در خودت

استعداد مادری سراغ نکرده‌ای.

آنت وارفت:

- گمان می‌شی من همچو چیزی گفته‌ام، راستی؟ درست است، من این را گفته‌ام. با این همه، دروغ نیست، نه حالا، نه آن وقت... چه جور توضیح بدهم؛ از خودم در نمی‌آرم. بسیار خوب یادم هست.

سیلوی گفت:

- من با این حالت آشنا هستم. وقتی که برای چیزی ویرم می‌گیرد، فوری یادم می‌آید که از وقتی که پا به دنیا گذاشته‌ام هرگز جز آن چیز دیگری نخواسته‌ام. ولی آنت، که لب‌ها را به ناخشنودی پیش می‌آورد، گفت:

- نه، متوجه نشده‌ای. این طبیعت واقعی من است، طبیعتی که امروز حس می‌کنم، اما همیشه بوده است؛ من جرأت نمی‌کردم پیش از آن که موعدش برسد به وجودش اقرار بکنم؛ می‌ترسیدم فریبی بوده باشد. حالا... آخ! حالا، می‌بینم از آنچه هم که امیدش را داشتیم زیباتر است... و این منم در تمامیت خودم. چیز دیگری هم نمی‌خواهم...

سیلوی مودبانه گفت:

- وقتی که روزه یا تولیو را می‌خواستی، باز چیز دیگری نمی‌خواستی... آخ! تو یك ذره نمی‌فهمی!... مگر می‌توان با هم قیاسشان کرد؟ وقتی که من دوست داشتم... (آنچه شما اسمش را «دوست داشتن» می‌گذارید) - این خواست خود من نبود، مجبور بودم... چه قدر من از این قدرت، که بی آن که بتوانم مقاومتی کنم مرا در چنگ خودش گرفته بود، رنج برده‌ام؛ بارها و بارها به دعا خواسته‌ام که از دستش رها بشوم!... و حالا این بچه من است که به یاریم آمده. وقتی که من در رشته‌های درد و رنجی که عشق نام دارد دست و پا می‌زدم، بچه‌ام سر رسید و نجاتم داد... نجات دهنده کوچولوی من!

سیلوی به خنده افتاد. از دلایلی که خواهرش پیش می‌کشید هیچ چیز نفهمیده بود. اما او، برای پی بردن به غریزه مادری آنت، نیازی به دلیل و برهان نداشت؛ در این باره هر دو خواهر همیشه با هم موافق بودند. برگویی محبت‌آمیزی درباره کوچولوی ناشناس - (پسر خواهد بود یا دختر؟) - آغاز کردند، و نیز درباره هزاران جزئیات جدی یا سبک‌سرانه‌ای که به آمدنش مربوط می‌شد و زنان از پرچانگی درباره آن هرگز خسته نمی‌شوند.

آن دو، مدتی دراز بدین گونه در گفت و شنود بودند، تا آن که سیلوی به یاد آورد که آمده بود تا به خواهرش پند و اندرز بدهد، نه آن که با او در ستایش آنچه واقع شده بود همسرای کند. گفت:

- آنت، دیگر دیوانگی بس است! هر چیزی به وقت خودش. روزه می باید تو را بگیرد. و تو باید طلب کنی که زنش بشوی.

آنت حرکتی از سر خستگی نمود.

- باز چرا برگشتی سر مطلب. به تو گفتم که روزه خودش این تقاضا را پیش کشید، و من امتناع کردم.

- خوب، وقتی که از انسان حماقتی سر زد، باید اعتراف کرد و راه دیگری پیش گرفت.

- من هیچ میل ندارم راه دیگری پیش بگیرم.

- برای چه نمی خواهی؟ تو این مرد را دوست داشتی. مطمئن هستم که هنوز هم دوستش داری. مگر چه اتفاقی روی داده است؟

آنت نمی خواست جواب بدهد. سیلوی اصرار می ورزید و با پرده دری برای ناسازگاریشان انگیزه هایی از نظر روابط خصوصی می جست. آنت حرکت تندی به خود داد. سیلوی نگاهش کرد و حیرت زده شد. آنت دهانی بدخواه، ابروانی گره خورده و چشمانی خشمگین داشت.

- مگر چه شده؟

آنت برآشفته پشت به او نمود و گفت:

- هیچ.

سیلوی یاد زخمی را بیدار کرده بود که آنت می خواست فراموش کند. بر اثر تناقضی که چند و چونش را نمی توانست بیان دارد و از ژرفای سرشتش سر بر می زد، آنت با آن که از آمدن بچه شادی می نمود، به مردی که آن را به وی ارزانی داشته بود کینه می ورزید، آن غافل گیری حواس و آن شور و هیجانی را که بدین گونه تسلیمش کرده بود نمی بخشید. - آن را به کسی که از آن بهره جسته بود نمی بخشید. این سرکشی غریزه انگیزه پنهانی (پنهان برای او و برای دیگران) - گریزش از روزه و امتناعش از دیدن او بود. در ته دل، آنت از او بیزار بود. از آن رو بیزار بود که دوستش داشته بود. ولی از آن جا که هوش درست کاری داشت، این غریزه ها را که بد می شمرد واپس می زد. برای چه سیلوی ناگزیرش می کرد

که آن‌ها را دوباره به سطح آگاهی بیاورد؟...
 سیلوی نگاهش می‌کرد، و دیگر هم اصرار نورزید. آنت آرامش خود را باز یافت، و شرمنده از آنچه در معرض دید گذاشته بود و خود دیده بود، در حالی که می‌کوشید خود را فریب دهد، با لحنی آرام گفت:

- نمی‌خواهم شوهر کنم. من برای این گونه پیوندهای انحصاری ساخته نشده‌ام. شاید بگویی که میلیون‌ها زن به همین راضی‌اند، شاید بگویی که من در جدی گرفتن موضوع مبالغه می‌کنم. خوب، من اینم، همه چیز را جدی می‌گیرم. اگر خودم را تفویض کنم، زیاده از آنچه باید از خودم مایه می‌گذارم، و آن وقت می‌بینم که خفه می‌شوم؛ انگار که سنگی به گردنم بسته‌اند و در کار غرق شدیم. شاید من به اندازه کافی نیرومند نیستم! شخصیتم استوار نیست. پیوندهایی که پُر صمیمانه باشد - مثل پیچک‌های جنگلی - انرژی مرا می‌مکند؛ دیگر به اندازه کافی برای خودم نمی‌ماند. می‌کوشم موردپسند «طرف» باشم، می‌کوشم به شکل آن چیزی در بیایم که او دلش می‌خواهد باشم؛ و این پایان بدی دارد: زیرا شخص اگر بیش از حد از سرشت خود چشم‌پوشد؛ احترام به خود را دیگر از دست می‌دهد. دیگر نمی‌توان زندگی کرد؛ یا آن که شخص سر به شورش برمی‌دارد و «طرف» را رنج می‌دهد... نه، سیلوی، من خودخواهم. برای آن ساخته شده‌ام که تنها زندگی کنم.

(اما، با آن که آنت دروغ نمی‌گفت، سخنش جز بهانه‌هایی نبود که برده به روی حقیقت می‌کشید.)
 سیلوی گفت:

- خنده‌ام می‌گیرد از تو. تو کم‌تر از هر زنی می‌توانی از عشق چشم‌پوشی.
 - بیزارم از عشق، ولی، حالا، دیگر دستش به من نمی‌رسد. پناهگاهی دارم.
 - چه پناهگاه خوبی! تو را از هیچ چیز پناه نخواهد داد؛ تویی که باید پناهنش بدهی. تو که نمی‌خواهی پای بند برای خودت درست کنی، آیا فکر کرده‌ای این يك تکه گوشت چه سرباری برایت خواهد بود؟

- چه سعادت! آغوش مرا پر خواهد کرد، آغوشی که این همه مدت خالی بوده است!

- تو، پیش از آن که بدانی حرف می‌زنی. چه کسی بزرگش خواهد کرد؟
 - من.

- پدرش چه؟ دربارهٔ بچه‌اش حقوقی دارد.

موج تازهٔ خشم زیر ابروان آنت گذر کرد... حقوق! حقوق دربارهٔ بچه‌اش!...
بچه‌اش! بچهٔ آن مرد، ثمرهٔ آن يك دقیقه کوری، که او از یاد برده است، اما مرا
برای همهٔ زندگیم پای بند می‌کند!... هرگز! بچهٔ خود من است... آنت گفت:
- پسر من مال من است.

- مال کسی هست که خودش بخواند.

- او! می‌دانم که دلش مرا خواهد خواست.

- بچهٔ گول زن!... با این همه، اگر روزی سرزنشت بکنند که از داشتن پدر
محروم شده‌ای!...

- من قلبش را چنان خوب پُر خواهم کرد که در آن کوچک‌ترین جایی برای
حسرت کس دیگر باقی نماند.

- تو غولی از جهت خودخواهی هستی.

- خودم که گفتم.

- کیفرش را هم خواهی دید.

- خوب، اگر کاری نکنم که دوستم بدارد، بدا به حال خودم! هیچ چیز
نمی‌تواند مانع بشود که دوستش داشته باشم و او را از آن خودم بکنم.

- اگر تو به راستی دوستش داری، پیش از هر چیز باید به فکر آینده‌اش
باشی. خیلی زن‌ها به خاطر مصالح بچه، خودشان را مجبور به تحمل يك زناشویی
ناخوش آیند کرده‌اند...

آنت گفت:

- لجم می‌گیرد از تو، که می‌بینم از زن‌هایی پیشم تمجید می‌کنی که، به خاطر
محبت فرزندان، خودشان را به ازدواجی پُر از دروغ و چه بسا هم سرشار از کینه
محکوم می‌کنند. تو مرا به یاد آن مادر می‌اندازی که به دخترش می‌گفت برای او
خودش را به جهنم انداخت و به زندگی با شوهر ادامه داد. و دختر در جواب
گفت: «به گمانت جهنم کانون پرورش خوبی برای يك بچه بوده است؟»

- بچه به پدر احتیاج دارد.

- پس، آن هزاران بچه‌ای که بی‌پدر به سر می‌برند چه می‌کنند؟ چه بسا که
حتی پدرشان را نشناخته‌اند! چه بسا که در همان یکی دو سال اول زندگی پدرشان
را از دست داده‌اند و تنها به دست مادرشان پرورش یافته‌اند! آیا این بچه‌ها از

دیگران پایین ترند؟ بچه احتیاج به محبتی دارد که او را زیر بال خودش بگیرد. محبت من برای چه نتواند کافی باشد؟
- تو درباره توانایی خودت مبالغه می کنی. هیچ می دانی چه ها به انتظار تو است؟

- می دانم، می دانم! بازوهای کوچک بچه دور گردنم.

- و هیچ می دانی که مردم همرازت این را به چه قیمتی پای تو خواهند نوشت؟ برای تو بهتر می بود که زنی شوهردار باشی یا چهار تا فاسق تا آن که دختری باشی که بچه مول آورده است. تو، بی آن که قبلاً مهر ازدواج رسمی به تو زده باشند، جرأت می کنی که زحمت ها و وظایف مادری را به گردن بگیری؛ چنین چیزی را بورژواها به زنی از طبقه خودشان نمی بخشند!... کار من چیز دیگر است! آنچه ماها با تمنان می کنیم عواقب مهمی ندارد. حتی مردهای بورژوا بهره هم از آن می برند؛ برای همین هم آماده اند، مانند داستان لونیز، تا جایی که به دخترهای توده مردم مربوط می شود، از عشق آزاد هم ستایش بکنند. ولی يك دختر بورژوا شکارگاه اختصاصی است. تو ملك آن ها هستی. تو را می توانند پیش محضردار با قبالة رسمی بخرند؛ تو نمی توانی خودت را پیش چشم همه تفویض بکنی و بگویی: «حق من است». ملك اگر در برابر مالك سرکشی می کرد و می گفت: «من آزادم. هر که آماده کشت و کار است بیاید!...» خدا می داند آن وقت کارمان به کجا می کشید!

آری، سیلوی، حتی زمانی که در خشم بود نمی توانست جدی سخن بگوید. آنت لبخند زد، و گفت:

- رسوم اخلاقی را مردها درست کرده اند. می دانم. مرد زنی را که جرأت کند بیرون زناشویی فرزندی داشته باشد و نخواهد خود را برای سراسر زندگی در خدمت پدر بچه های خود در آورد، محکوم می کند. و این برای بسیاری از زن ها به معنای بندگی است، زیرا شوهرشان را دوست ندارند. بسیاریشان، اگر شجاعت می داشتند، آزاد و تنها با بچه هاشان زندگی می کردند. من سعی خواهم کرد از این دسته باشم.

سیلوی از سر ترحم گفت:

- بی چاره! بی گناه! تو تاکنون در برابر سختی‌های زندگی در پناه همین بورژوازی به سر برده‌ای که تو را در حصار پیش‌دآوری‌ها و همچنین امتیازاتش زندانی می‌کند. آن روز که تو از این زندان بیرون بروی، دیگر نخواهد گذاشت به آن جا برگردی. و آن وقت خوب خواهی دید که زندگی چیست!

- ها، سیلوی، درست است؛ تو راست می‌گویی، من زندگی ممتازی داشته‌ام. دیگر خوب است که به نوبه خودم از رنجی که شما می‌کشید سهمی داشته باشم.

- دیر است! باید از بچگی یاد گرفت. به سن و سال تو، دیگر نمی‌توانی... خوش بختانه تو تروتمندی، با رنج‌های مادی هرگز سروکار نخواهی داشت، اما آن یکی، رنج معنوی... طبقات تو را از خودش خواهد راند، قضاوت مردم محکومت خواهد کرد، هر روز اهانت‌های خرده خرده خواهی دید... تو دل نازک و مغرور داری. دلت خون خواهد ریخت.

- بریزد. سعادتی که بهایش را پیردازی، لذت بیش‌تری از آن می‌بری. من هیچ چیز نمی‌خواهم که سالم و شرافتمندانه نباشد. ترسی از قضاوت مردم ندارم.

- اگرچه بچه‌ات از آن رنج ببرد؟

- یعنی جرأت می‌کنند؟... بسیار خوب، با هم بر ضد این ناکس‌ها می‌جنگیم. آنت روی تخت خواب راست نشسته، مانند شیر موهای خود را تکان می‌داد. سیلوی نگاهش کرد. خواست سر و روی جدی خود را حفظ کند، نتوانست، خندید، شانه‌ها را بالا انداخت، آه کشید:

- دخترک دیوانه بی‌نوا!...

آنت به ناز از او می‌پرسید:

- تو یاریمان می‌کنی؟

سیلوی با شوری دیوانه‌وار خواهرش را بوسید. و مشت به دیوار نشان داد:

- وای بر آن که بخواهد دست به تو بزند!

سیلوی رفت. آنت که از این بحث خسته شده بود، بار دیگر به رؤیای خود فرو رفت. این بار، در گفت و گو با خواهر خود، برد با او بود! اما يك نگرانی برایش به جا مانده بود، يك کلمه از دهان سیلوی به در آمده بود... آیا امکان داشت که روزی بچه او را سرزنش کند؟...

آنت به پشت دراز کشیده، دست‌ها را چلیپاوار بر شکم نهاده، به درون خود گوش‌فرا می‌داد. بچه، در شکمش، تازه می‌جنبید. همچنان که در بیش‌تر اوقات

آنت با دهان بسته با او سخن می گفت. از او می پرسید آیا کار خوبی می کند که او را تنها برای خودش نگه می دارد؛ به اصرار از او خواهش می کرد که بگوید آیا حق با آنت است و آیا او خود راضی است؛ زیرا آنت هیچ نمی خواست کاری کند که بتواند موجب سرزنش بچه اش گردد. - و آن گاه بچه طبعاً به وی پاسخ داد که آری، کار خوبی می کند و راضی است. گفت که می خواهد آنت از آن او باشد، تنها از آن او، و برای آن که خود را وقف خدمت او کند، می باید که آزاد باشد و تنها با او به سر برد. آنت و او...

آنت از خوشی خندید. قلبش چنان سرشار بود که سخن در او به خاموشی گرایید. با سری سنگین و مست از شادی خویش، خسته، به خواب رفت...

همین که حالت بارداری آنت نمایان شدن گرفت، سیلوی خواهرش را واداشت که از پاریس دور شود. آغاز پاییز بود؛ دوستانی که به سفر تابستانی رفته بودند به زودی باز می گشتند. برخلاف آنچه بیم آن می رفت، آنت مقاومتی ننمود. از قضاوت مردم نمی ترسید؛ ولی، در این هنگام، هرگونه انگیزه ناسازگاری برایش تحمل ناپذیر بود؛ بگذار هیچ چیز هماهنگی او را پریشان ندارد!

سیلوی آنت را به يك آبادی کوت دازور^۱ راهنمایی کرد؛ ولی آنت آن جا نماند. آرامش اندیشه و احساس در آن نمی یافت. همسایگی دریا موجب ناراحتی اش می شد. آنت پرورده خشکی بود؛ دریا را می توانست تحسین کند، اما در مصاحبت آن نمی توانست به سر برد؛ نفس دریا شیفتگی شدیدی بر او تحمیل می کرد؛ ولی این نفس برایش سودمند نبود؛ بسا آشوب های نهفته رادراو بیدار می کرد، چیزهایی در او سر بر می آورد که آنت نمی خواست بداند... هنوز نه! اکنون نه!... می گویند کسانی هستند که انسان دوستشان ندارد، به این علت که می ترسد دل بسته شان شود - (پس، به این علت که دوستشان دارد؟). - آنت از دریا پرهیز می کرد، زیرا می خواست که از خود پرهیز کند، از آن آنت خطرناکی که خود می کوشید از او برکنار بماند...

آنت به سوی شمال رو آورد، و به کنار دریاچه های ساووا^۲ رفت؛ و در شهر

1: Côte d'Azur.

2: Savoie.

کوچکی در پای کوه‌ها جایی برای گذران زمستان اختیار کرد. سیلوی تنها پس از آن که آنت مستقر شد خبر یافت. پیشه خیاطی اش او را در پاریس نگه می‌داشت، تنها دورادور می‌توانست بازدیدهای کوتاهی از آنت بکند؛ و از دیدن آن که آنت در چنان جای دور افتاده‌ای تنهاست نگران شد. اما در این هنگام آنت نه به اندازه دل خواه می‌توانست تنها باشد و نه جایی چندان که باید برایش دور افتاده بود. سخت خوش حال می‌شد، اگر می‌توانست در دیری منزوی گردد. هر اندازه که زندگی درونیش غنی‌تر بود، نیاز بیش‌تری به یک محیط زلال و بی‌هیاهو داشت. برخلاف آنچه سیلوی می‌اندیشید، آنت از این که در چنان حالی به دست مردم بیگانه رها شده است رنج نمی‌برد. پیش از هر چیز، چندان محبت در او بود که هیچ کس در نظرش بیگانه نمی‌آمد؛ و از آن جا که مهربانی، مهربانی را به خود می‌کشد، برای هیچ کس تا مدتی دراز بیگانه نمی‌ماند. نه از آن رو که مردم آن ناحیه، که چندان کنجکاو نبودند، پروای شناختن او داشته باشند. سلامی به هم می‌دادند و به هنگام گذار، از آستانه در خانه یا از فراز پرچین، چند کلام صمیمانه با هم مبادله می‌کردند. خوشی یکدیگر را خواستار بودند. اما بی‌شک، به وقت نیاز، نمی‌بایست چندان هم روی این نیک‌خواهی حساب کرد. گرچه خود همین، در روزهای عادی، بسیار است؛ روزگار سبک‌تر می‌گذرد. آنت این نیک‌خواهی بی تفاوت مردم ناشناس را که آسوده‌اش می‌گذاشتند بیش‌تر خوش داشت تا مراقبت‌های مستبدانه خویشاوندان و دوستان که به خود حق می‌دهند قیومت سنگینی درباره‌ی ما اعمال کنند.

نیمه‌های نوامبر... آنت کنار پنجره نشسته بود، و همچنان که چیز می‌دوخت، برف تازه را روی چمن‌ها و درختان کلاه گیس به سر می‌نگریست. اما نگاهش هر از چندی به نامه‌ای می‌رفت که از ازدواج روزه بریسو با دختری از محافل سیاست پیشه پاریس خبر می‌داد: (و آنت این دختر را می‌شناخت)... روزه وقت را به هدر نداده بود. خانم‌های بریسو که از گریز آنت دل‌آزرده بودند، با شتاب، پیش از آن که داستان شکست پسرشان به دهن‌ها بیفتد، عروسی دیگری به راه انداخته بودند. و روزه نیز، از غصه‌ای که داشت، بر انتخابشان صحه گذاشته بود. آنت نه می‌توانست تعجب کند، نه گله‌ای داشته باشد. حتی می‌کوشید فکر کند که برای این روزه بی‌نوا خوش حال هم هست. با این همه، این خبر بیش از آنچه دلش می‌خواست منقلبش می‌کرد. آن همه خاطرات که در جان و تنش به اهتزاز

می آمد! و باز، این زندگی که روزه در پیکرش برانگیخته بود... در متن سایه های ضمیر، آشوب های گذشته به جنب و جوش می افتاد... نه، نه، آنت اجازه نمی دهد که آن ها سر بر آرند! آنت در برابر تب های گذشته احساس بیزاری می کند. هر آنچه رنگ شهوت دارد خسته اش می دارد... بیزاری، سرکشی... و نیز آن بدخواهی... - (این بار آنت بدان پی می برد!...) بازتاب کینه اجدادی ماده در حق نری که بارورش کرده است...

آنت می دوخت، می دوخت، می خواست فراموش کند. بسا اوقات که عصبی بود و می دید که ابر خطرناکی در افق پیش می آید، به کار - این درمان دردها - روی می آورد. چیز می دوخت: و اندیشه هایش، چنان که می باید، نظم و ترتیب می یافت...

آن روز هم اندیشه اش نظم یافت. پس از نیم ساعت کوشش گنگ، نگرانی اش محو شد، لبخندش باز آمد. آنت، سرش را که روی کار خم شده بود بلند کرد، چشمان آرام یافته اش را نشان داد. و گفت:

- بگذار همین باشد!

آفتاب روی برف می خندید. آنت کار را از دست نهاد و رخت پوشید تا بیرون برود. قوزک و سینه پایش کمی باد کرده بود؛ ولی می بایست خود را به راه رفتن وادارد؛ و همین که پا به بیرون می نهاد، از این کار لذت می برد. زیرا همراه کوچکش را با خود گردش می داد. او اکنون حضور خود را به رخ می کشید. خاصه شب ها، گویی آشیانه خود را اندازه می گرفت، به همه جایش دست می کشید... گویی می گفت:

- خدایا! چه تنگ است، این جا! آیا ماندنم هرگز به پایان نخواهد رسید؟... و دوباره به خواب می رفت. روز، به هنگام گردش، آرام بود. و گویی که با چشمان مادرش نگاه می کرد. زیرا به این چشمان، همه چیز تازه می نمود. اوه! چه رنگ های شادابی! طبیعت تازه آن ها را بر بوم نهاده بود. آنت نیز رنگ های زیبایی بر گونه ها داشت. قلبش با نیروی بیش تری می زد و خون تا زیر پوست می دوید. آنت از بوها، از مزه ها لذت می برد؛ آن جا که کسی نبود تا ببیندش، مشتکی از برف جاژه برمی داشت و می خورد... چه لذیذ!... به یاد می آورد که در کودکی، همین که خدمتکار نگاهش به او نبود، همین کار را می کرد... همچنین آنت ساقه های خیس و یخ زده نی ها را می مکید: لرزه لذت شکمباره ای سراسر

گلویش را می‌نوردید؛ و خود نیز، مانند ستارهٔ برفی که روی زبان داشت، از لذت می‌گذاخت...

پس از آن که یکی دو ساعت، تنها و دوگانه، تنها و تمام، زیر قُبّهٔ خاکستری آسمان زمستان بر جاده‌های برفی دشت و روستا می‌رفت و به چهجه بهار کوچک درون خود گوش می‌داد، با گونه‌هایی سرخ گشته از سیلی باد و چشمانی رخشان، به سوی شهر باز می‌گشت. به دکان قنادی که می‌رسید، در برابر وسوسه شیرینی و شکلات و عسل مقاومت می‌نمود: - (اوه، این بچه چه پرخور بود!) - سپس، در پایان روز، به کلیسا می‌رفت و در برابر محراب که همچون عسل تیره و زرین بود می‌نشست. و او که به اعمال دینی رفتار نمی‌کرد، او که به دین اعتقاد نداشت، - (می‌پنداشت که اعتقاد ندارد) - تا آن دم که درهای کلیسا را ببندند در آن جا به خیال‌پردازی و دعا و دوست داشتن درنگ می‌کرد. شب فرا می‌رسید، چراغ‌های محراب که به نرمی نوسان می‌کردند، آخرین نقطه‌های روشنایی را به کام تاریکی می‌کشاندند.

آنت، اندکی سرمازده درون شنل پشمی خود کرخ می‌شد و خود را پیش آفتاب درونی خود گرم می‌کرد. آرامش مقدس در درون او بود. در رؤیای خود برای بچه یک زندگی آمیخته به شیرینی و سکوت، - در میان بازوان عشق خود، به تصور می‌آورد.

در نخستین روزهای سال، بچه به دنیا آمد. پسر. سیلوی درست به موقع رسید که بگیردش. آنت، با همهٔ دردهای خود که گاه ناله‌ای - اما نه اشکی - از آن بیرون می‌کشید، در عین علاقه‌مندی و توجه و اندکی سرخوردگی، از این درشگفت بود که بیش‌تر تماشاگر حادثه است تا پدید آورندهٔ آن. هیجان بزرگی که انتظار داشت در او ظاهر نشده بود. - از همان آغاز زایمان، انسان گویی که در تله افتاده است. هیچ راه گریزی نیست. باید تا به آخر رفت. و آن وقت، تسلیم است، و باید همهٔ نیروهای خود را به کار انداخت تا هر چه زودتر به نتیجه رسید. هوش انسان به جا و روشن، اما همهٔ انرژی‌اش درگیر تحمل درد است. به فکر بچه نمی‌توان بود. جا برای احساسات مهرآمیز یا پرشور نمانده است. عواطفی که قلب پیش از این بدان انباشته بود محو گشته‌اند. اینک به راستی نوبت «کار» است. کار سخت

و تنگ دامنه، کار تن، کار ماهیچه‌ها، منحصرأ جسمانی، بی هیچ چیز زیبا یا سودمند... همه، تا آن لحظه رهایی بخش که مادر حس می کند آن پیکر کوچک از پیکر خود او بیرون می لغزد... اوف!...

بی درنگ شعله شادی برمی فروزد. آنت با دندان‌هایی که به هم می خورد، فرسوده و ناتوان، در حالی که نزدیک است به نه اقیانوسی منجمد فرو رود، دست‌های خود را پیش می آورد تا میوه زنده خود - فرزند محبوب خود - را بر اندام شکسته خود بفشارد!

و اکنون آنت از هم شکافته دو تا شده است. نه مانند پیش که دو تن بود در يك تن. پاره ای از وجود او در فضا از او جدا شده است. همچون قمر کوچکی که به گرد ستاره ای بچرخد، يك ارزش بس کوچک اضافی که تأثیرش در محیط روح بی اندازه است. شگفت آن که در این زوج تازه که از دوباره شدن يك موجود به دست آمده است، پاره بزرگ تر بیش تر به کوچک تر تکیه می کند تا آن که کوچک تر است به بزرگ تر. این فریاد کودک، درست به سبب ناتوانی خود، نیرویی برای آنت بود. آه! چه غنایی به ما می بخشد آن محبوب که بی ما نمی تواند به سر برآید!... آنت، با آن پستان‌های سفت که جانور کوچک حریصانه می مکید، همچنان حریصانه جوی شیر و امیدواری را که سینه اش بدان لبریز بود در تن پسر خود روان می کرد.

آن گاه نخستین دور دل انگیز *Lavitanuova* در نور دیده شد، این بازیابی دنیا که همچون خود دنیا کهنه است، و هر مادری که بر گهواره فرزندش خم می شود آن را از سر می گیرد. پرستار خستگی ناپذیر، با قلبی که می تپد، مراقب بیداری «زیبا پسر خفته در جنگل» خویش است. چشمان چون یاقوت کبودش، - این بنفشه‌های پر رنگ، - بس که درخشان بود، آنت خود را در آن می دید. و چه می دید این نگاه نامشخص و بی کران، به سان چشم بزرگ آسمان که نمی توان دانست تهی است یا ژرف، ولی در فروغ نیلگون دایره خویش جهان را در چنگ دارد... و چه سایه‌های ناگهان که ابرهای درد، خشم‌های نهفته، و سوداهای ناشناخته که معلوم نیست از کجا آمده اند، بر این آینه پاک می افکنند! از کجا؟ از

گذشته من، یا آینده تو؟ پشت و روی يك سكه. «تو همانی که من بوده ام. من آنم که تو خواهی بود. تو چه خواهی بود؟ چه هستم من؟...» آنت خود را در چشمان اسفنکس خود می جست. و با نگرستن در این وجدان، که ساعت به ساعت از مفاک برمی آمد، آنت، بی آن که خود بداند، زایش بشریت را در این *Homunculus* از نو به سر می برد.

مارک^۱ کوچولو پنجره های خود را يك يك به روی جهان می گشود. بر سطح هموار نگاه آبیگون او فروغ های مشخص تری گذر کردن گرفت، - تو گویی پرندگانی در پرواز که جایی می جویند تا فرود آیند. پس از چند هفته ای، بر این گیاه زنده، گل لبخند پدیدار شد. پس از آن هم، مرغانی که بر بوته آشیان ساخته بودند به چهجه در آمدند... کابوس دردناک روزهای نخست فراموش گشت! و همچنین فراموش، وحشت زمین ناشناخته، زوزه های موجودی که با خشونت از تنه مادر برکنده شد و برهنه و پژمرده درون روشنایی بی رحم پرتاب شد!... مردک، که دیگر اطمینانی یافته بود، زندگی را در چنگ تصرف می گرفت. و خوش آیندش می یافت. زندگی را کشف می کرد، می سود، حریصانه می مزید: با دهان، با چشم و پا و دست و سُرین. و طعمه خود را با صداهایی که، شگفت زده، از نی لبك حنجره اش برمی آورد جشن می گرفت. و آوازش باز طعمه دیگری برای او بود. گوش به سرود خود می داد. ولی لذتی که از آن می بُرد به پای خوشی مادرش نمی رسید. آنت مست می شد. این آوای نازک جویباران دلش را آب می کرد. حتی فریادهای زیر این ساز زنده با لذتی دل نشین پرده گوشش را می دید.

- نازنینم، بلند فریاد بکش! ها، زندگی ات را اعلام کن!

و بچه خود با چنان نیرویی اعلامش می کرد که دیگر نیازی به تشویق نداشت. فریادهایی از همه رنگ: شادی، خشم، هوس. آنت، این مادر تازه کار و مرّبی ناشی، همه چیز را در او دل انگیز می یافت؛ نیروی آن که در برابر فریادهای مستبدانه اش مقاومت کند نداشت. حاضر بود ده بار در شب بیدار شود و يك بار صدای گریه بچه را نشنود. و از بامداد تا شام می گذاشت که زالوی حریص او را

بمکد. حال بچه از آن بهتر نمی شد؛ اما تندرستی خود او سخت لطمه می دید. سیلوی بار دیگر که در بهار از خواهرش دیدار کرد لاغرش یافت؛ و نگران شد. آنت همچنان همان شادی و خوشنودی را از خود نشان می داد؛ ولی اظهار آن کمی در او تب آلود گشته بود؛ به يك كلمه محبت آمیز، اشك به چشمانش می نشست. اقرار کرد که به اندازه کافی نمی خوابد، نمی داند چه گونه از دیگران باری بخواهد، در برابر دشواری های عملی که از جهت پرستاری بچه یا مراقبت از تندرستی اش پیش می آید خود را بی دست و پا می بیند. آنت، در ضمن گفتن این نکات، وانمود می کرد که نازرنگی خود را به ریشخند می گیرد؛ ولی آن اعتماد دل نشین آغازین در او فروکش کرده بود. از این درشگفت بود که می دید به آن نیرومندی که تصور می کرد نیست؛ او که هرگز بیمار نشده بود حدی برای نیروهای خود نمی شناخت و گمان می کرد که می تواند بی حساب مصرف کند؛ اما اکنون درمی یافت که این حدود تنگ است و تجاوز از آن بی کيفر نمی ماند... زندگی، چه چیز شکننده ای! اگر وقت دیگری بود، دریافت این حقیقت تأثیری در او پدید نمی آورد. ولی اکنون که زندگی اش دوگانه بود، اکنون که روی این چیز شکننده چیز دیگری که باز شکننده تر بود تکیه داشت... خدایا! اگر آنت از میان برود، چه خواهد شد؟ آنت، در شب های بی خوابی، بارها این نگرانی را نشخوار کرده بود... به خواب بچه گوش می داد؛ و کم ترین تغییر در دم زدن او، نفسی کمی تندتر، یا ناله ای و سکوتی، قلبش را از ضربان می انداخت. و نگرانی، همین که در او راه یافت، همان جا لانه کرد. آنت دیگر آرامش پرشکوه و سبک ساعات شب را شناخت، ساعاتی که در آن، تن بی حرکت و جان بی اندیشه، که بی آن که به خواب باشند در رؤیا فرو رفته اند، مانند نیلوفری آبی بر سطح آبگیر شب شناور مانده اند. رامشی بهشتی که فیض آن را، قلب زمانی حس می کند که از دستش داده باشد... از آن پس، روح گوش به زنگ هر دم در بدگمانی می افتد. حتی در آنچه مطمئن تر می نماید لرزشی نهفته است...

سیلوی فریب ظاهر را نخورد. در لبخند دلیرانه آنت که بر ناتوانی خود می خندید، سرگستگی جسمی او را دریافت، و آن نیاز نزدیک شدن به گله که در حیوان است. حکم کرد که آنت می باید گوشه عزلت خود را ترك گوید و در مسافت چند ساعتی پاریس در يك خانه روستایی مستقر شود تا، بی آن که خبر بازگشتش به دهن ها بیفتد، سیلوی بتواند تقریباً هر روز او را ببیند. آنت برای

برگشتن اشکالی پیش نکشید، اما می بایست رُک و راست به خانه خود در پاریس برگردد. به هیچ اعتراضی هم سر فرود نیاورد. و هر چه سیلوی حجت آورد که عاقلانه نیست و آرامش زندگی اش ممکن است به هم بخورد، سودی نداشت. آنت لجوجانه ایستادگی کرد. غرورش بر نمی تافت که به نظر رسد از برابر قضاوت مردم می گریزد. در آن روزگار خوش بختی که باردار بود، به قضاوت مردم نمی اندیشید. تنها و رودررو، با سعادت خود زندگی می کرد؛ و جایی برای کس دیگر نبود. در این چند ماهه از خوش بختی اش کاسته نشده بود؛ ولی دلش می خواست که آن را به آگاهی همه برساند؛ و برایش دردناک بود که با خود بگوید ناچار است که پنهانش بدارد. آنت، پس که در این باره فکر کرد، آزرده خاطر شد. چه! این جواهر را که مایه غرورش بود، همچون چیزی شرم آور پنهان می کرد! انگار که می خواهد وجودش را منکر شود...

- منکر تو بشوم، گنج من!... (آنت بچه را با شوری سودایی می بوسید)... من نمی بایست بگریزم، می بایست تو را از همان روز اول به همه تحمیل کنم. ولی پنهان کاری دیگر بس! تو را نشان می دهم و می گویم: «بچه قشنگم را ببینید! شما، مادرهای دیگر، همچو بچه ای ندارید، ها؟...»

آنت به پاریس بازگشت، و در آن جا مستقر شد. دختر رانول ریوی بر نیک می دانست که قبولاندن وضع خود به این آسانی هم نخواهد بود! ولی با همه بی اعتنایی به قضاوت مردم که از پدر خود به ارث برده بود، این را آنت از پدر نیاموخته بود که در ظاهر، به پیش داوری های مردم سر فرود آورد تا بهتر بتواند شانه از زیر بارش خالی کند: مدعی بود که در برابر آن بایستد و بر آن چیره آید. نخستین تجربه اش در این زمینه تا اندازه ای مساعد بود. در غیبت آنت، عمه پیرش ویکتورین چنان که از سال ها پیش کارش بود، نگهبان خانه باقی مانده بود. این زن کوچک اندام شصت ساله و شاید افزون از شصت، رنگی شاداب و چهره ای بی چین و چروک داشت، با جعدهایی که تنگ به گونه ها چسبیده بود. زنی آرام، مهربان، بی آزار و بی اندازه کم رو، که توانسته بود خود را از آنچه مایه آشوب است برکنار نگه دارد. آنت عمه را از کودکی همیشه در خانه دیده بود که با قدم های ریز راه می رفت و او را از ددرسهای خانه داری فارغ می داشت،

مراقبت پاکیزگی و آسایش زندگی بود و به کار آشپزی می‌رسید (زیرا خود شکم پرست بود)، نقش يك خدمتکار قدیمی و خودمآنی را بازی می‌کرد که در حضورش نمی‌باید خود را ناراحت داشت، زیرا در حکم اثاث خانه است: عقیده‌اش به حساب نمی‌آید؛ و از آن گذشته، عقیده‌ای هم ندارد. در سی سالی که عمه ویکتورین در خانه برادرش گذرانده بود، چیزهای بس عجیبی می‌توانست ببیند و بشنود؛ ولی او هیچ چیز ندیده، هیچ چیز نشنیده بود. برای آن که چیزی را که به دیدنش رغبتی نداشت ببیند، می‌بایست مجبورش کنند. رانول چنین اصراری نداشت! در محفل دوستان نزدیک خود او را «گنگ حرم‌سرا» می‌نامید. پیش روی خود او مسخره‌اش می‌کرد، سر به سرش می‌گذاشت، تندی می‌کرد، «احمق گنده» به او می‌گفت، به گریه‌اش می‌آورد، و پس از آن نوازشش می‌کرد. بوسه‌های پر صدا به هر دو گونه‌اش می‌داد و می‌گذاشت که نازش را بکشد و مانند يك پسر گنده تر و خشک‌ش کند. او از برادرش خاطره‌مردی بسیار خوش قلب، - و از آن بالاتر، خاطره‌مردی مقدس - داشت، و این می‌توانست او را در گورش کلی بخنداند، - هر چند که برای کسی مانند رانول ریوی پر، که دوست‌دار خستگی‌ناپذیر نعمت‌های روی زمین بود، دنیای زیر زمین می‌بایست چیز بس پُر دردسری بوده باشد!

برای آنت دشوار نبود که در چشمان عمه ویکتورین تصویری به همین خوبی از خود به جا بگذارد. آنت، گذشته از خانه، پرستشی را هم که گربه پیر خانواده در حق صاحب خانه داشت به ارث برده بود. تنها کاری که می‌بایست بکند، این که با پندارهای او در نیفتد. و آنت این درافتادن را تا مدتی دراز به تعویق انداخت. او عمه را از ماجرا بی‌خبر نگه داشته بود. برای دوری از پاریس، تندرستی خود و شوق سفر را بهانه آورده بود. و با آن که این همه کم‌تر باورکردنی بود، چنین می‌نمود که عمه باورش داشته است؛ عمه کنجکاو نبود، و از خبرهایی که می‌توانست آشفته‌اش دارد می‌ترسید. با این همه، چاره نبود که سرانجام اطلاع یابد. پس از آمدن بچه، سیلوی بر عهده گرفت که عمه را باخبر کند. زن بی‌چاره از آن پاك به حیرت افتاد. سخت به زحمت توانست دریابد که کار از چه قرار است؛ چه، هرگز چنین چیزی را به تصور هم نیاورده بود. سراسیمه وار، نامه‌هایی به آنت نوشت، چنان گنگ و سرپیسته که آنت می‌توانست گمان برد که این عمه است که زاییده است. - (آری، جوانان رحم نمی‌شناسند!) -